

گذشت و در جانم رسوب کرد. برگزینم
کنار تخت خوابم و من را دیدم که هنوز
خوابیده است. در کنارش دراز کشیدم و به
خواب های او رفتم. »

دنیای خیامی شاعر افغان

سیروس علی نژاد



ها

رفیع جنید

مشهد، نشر نیکا

۳۷۶ صفحه به قطع کوچک

چاپ اول ۱۳۸۵

"ها" نوشته رفیع جنید، شاعر افغان، مرکب
از قطعات شاعرانه ای است که در بیشتر
آنها "من" شاعر افکار خیامی خود را می
نویسد، گهگاه دچار افکار کافکایی می
شود ولی در همه حال جهان پر هول و
هراسی را تصویر می کند که در آن از
هر چه سخن به میان می آید، نوعی تردید،
نوعی وحشت و گاه سایه اشباح بر آن می
افتد. انگار زندگی واقعی، اشیاء واقعی،
مفاهیم واقعی و ذهنیت واقعی همه در تلنگر
ذهنیتی فراواقعی نیست و نابود می شود و
وضعیتی معلق و آویزان و بی تعادل همه
چیز را چنان در خود ساقط می کند.

من شاعر برای جریان یافتن جای معینی
نمی شناسد. گاه در زمان خود را باز می
یابد، گاه در راه و در حال قدم زدن، گاه در
دشت و صحرا، گاه در غلف بیابان، گاه در
آینه یا در هر کرد و کار و رفتار روزانه
که در زندگی پیش می آید. مثلا آینه
از اشیاء مورد علاقه اوست که جز لحظه
اکنون شاعر چیزی را بر او نمی نمایاند در
حالی که شاعر همواره احساس می کند که
هزار بلکه هزاران سال زیسته است و آن
گذشته ها هیچ به آینه راه نمی یابد. در این
قطعه دقت کنید که شاعر در آینه خود را
می نگرد: « باز هم به آینه نظر می کنم اما
تصویر دلخواهم را نمی یابم. ... باز هم به

« شب به اتاقم برگزینم. اتاق کمی روشن
بود و من روی تخت خوابم خوابیده بود.
نزدیک شدم و صورت من را بوسیدم. من
بیدار نشدم. موهایش را دست کشیدم اما،
باز بیدار نشدم. نامش را بارها تکرار کردم،
صدایم در اتاق منتشر شد همه اتاق صدایم
شد اما، من باز هم بیدار نشدم. گویی سالها
بود که خوابیده بود و تکان نمی خورد.
رفتم و کمی آب نوشیدم: آیا از گلوم

گاه چندان واقعی می شود که از فرط بزرگ کردن واقعیت هراسناک به نظر می آید، همانگونه که یادآوری های خیام در رباعیاتش هراسناک است. « از راهها که می گذرم از خود می گذرم. خودی که برای همیشه در راهها جا گذاشته ام. باز به پشت سرم می نگرم تا شاید خودم را ببینم. می خواهم به سمت خودم که از او دور می شوم دست تکان بدهم. به او بگویم که هر چه که می روم از تو می روم. اما باز می فهمم که راهها را رفته ام، بدون آنکه به خودم که از او دور شده ام برسم ». (ص ۲۰۱)

واقع گرایی تعمیق یافته اما دردناک افکار خیامی را در این قطعه شاید بیش از دیگر قطعات بتوان دریافت: « رمه ی بزرگان در دورها می روند و بخار می شوند. بعضی از آنها سفید اند و بعضی هم سیاه. می روند و بخار می شوند، می روند و دود می شوند. به آنها که نگاه می کنم. رمه های قدیمی دیگری را به یاد می آورم که از آنجا می رفتند و حالا دیگر نیستند باز می گویم این رمه ها که در دورها سفید می شوند و این دشت هم دشتی است که خیلی پیشترها بود. و شاید من هم. نه اکنون آنها را می بینم همان کسی باشم که دوران های پیش در هزاره های گمشده بی که آغاز و انجامش برای کسی روشن نیست. زمانی به آنها نگاه می کردم و دور شدنشان را می دیدم ». (ص ۲۰۰)

مردی که مرده و « حالا چند روز است

آیینه نظر می کنم و خودم را در لباس مردی می بینم که پیوسته خرسنگی را از دامنه به چکاد می برد و در ذهنش به افسانه آن مردی می اندیشد که به آیینه می نگریست اما تصویر دلخواهش را نمی یافت ».

جهان شاعر در واکنش های روزانه اش در مقابل هر چیز چندان ویران به نظر می آید که امیدی به آبادانی اش وجود ندارد و چندان تلخ که در بیشتر حرکاتش خود را نه زنده که مرده می یابد. حتا وقتی که باران باریدن می گیرد، چترها آسمان را سیاه می کنند تا بر سر گذرندگان نیارد، و مردمان برای آنکه بدانند باران چه هنگام پایان خواهد گرفت از درون سیاهی به آسمان می نگرند. اما چترهایی که در دست آنان است در باران مانند نمک شسته می شود، حتا لباس مردمان که سیاه است مانند نمک در باران شسته می شود، و آنچه بر جا می ماند همان سیاهی است.

آب که در فرهنگ افغانستان به احتمال قوی مانند ایران مایه زندگی است در چشم شاعر صرفا به حالتی متصور می شود که در ضرب المثل آب که از سرگذشت تصویر شده است. « گاهی آب از سرم می گذرد. خاموش می نشینم و به اطرافم می نگرم. و به آبی که مدتهاست از سر گذرانده ام، دوباره از سرم می گذرانم. آمده بودم کنار این دریاچه تا بر ماسه هایش بنشینم و انگشتانم را گاهی برای ماهیان مرده ی دریاچه تکان بدهم. ... اما آب آمد و از سرم گذشت ».

(ص ۱۷۴)

با وجود این، این دنیای نه چندان دلپذیر،

که ... به هیچ چیز فکر نمی کند از نمونه های همین افکار خیامی است. « ... چند روز پیش بود که نفس می کشید و گاهی با دیگران از برقی که همه جا را سفید کرده حرف می زد... اما حالا چند روز می شود که او آنجا: در زیر قدم های مردمان دراز کشیده است و برف روی مزارش را پوشانده است. او برای همیشه آنجا خواهد ماند و قدم های مردمان را خواهد شمرد.» (ص ۲۱۶)

در فکر خیامی در ادب فارسی همواره نوعی افسوس وجود داشته است. اما در افکار شاعر زمانه ما هیچ افسوسی بر هیچ چیز از دست رفته نمی توان مشاهده کرد. تفاوت وحشتناک در همین نداشتن افسوس است. شاعر گویی چندان از دست داده است که دیگر دریغی بر از دست دادن ندارد. «هنوز هم همه چیز داخل آن صندوق است: کاغذ پاره های پر از حرارت دل، که بر روی شان کلماتی نوشته شده. اما دیگر هیچ کس آنها را نخواهد خواند؛ چند تسیح کهنسال با دانه های کوچک چوبی، که دیگر در دستی نیست؛ تار مویی، و دو ناخن نازک یک معشوقه ی فراموش شده که هنوز رنگ سرخ بر آنها باقی است. ناخنی که روزی بر انگشت های کسی بود که زیبا بود، که بوی عطرها ی کهنسال را به یاد داشت. و نامی که برای همیشه در آن تاریک، بر روی پیراهن های درختان هر شب پیاده روها تکرار خواهد شد.» (ص ۲۴۴)

خیام به اشیاء به نحوی فلسفی می نگرد چنانکه هیچ شیئی در دید او تنها شیئی نیست. بدل انسانی است که به صورت شیئی در آمده است. (این کوزه چو من عاشق زاری بوده است) افکار جنید نیز در همین وادی دور می زند. به این قطعه توجه کنید: «به شیئی می نگرم. شیئی با نشان دادن خود به من، با من حرف می زند. خود را بیان می کند. نمی دانم شاید من هم در برابر شیئی که می ایستم، همین حس را در او زنده می کنم. یعنی همین که شیئی مرا می بیند برایش کافی باشد که با من حرف زده است. از آن که زمانی که ایستاده ام به نگرستن شیئی نمی خواهم آن را موجودی صامت و ساکن بینم. و پیش تر از آن که چنین خواستی حتا داشته باشم، مسحور بیان او می شوم. او با من حرف می زند و عبور زمان ها را با اشاره ی بودن خویش برابم تعریف می کند. در مقابل شیئی که می ایستم خود شیئی می شوم که حرف می زند.»

از این مثال ها زیاد می توان آورد. سراسر کتاب شاعر به زبانی دل انگیز از این افکار انباشته است. بطور کلی می توان گفت من شاعر در این کتاب من پراکنده ای است که هر جزیی از آن در گوشه ای افتاده و در باد تکان می خورد. از من سابقش چیزی نمانده و از من تازه اش چیزی به درستی نمی شناسد. می خواهد نفس بکشد تا دوباره برایش مسلم شود که زنده است و صبح خواهد شد و کسی خواهد آمد که

خلوتش را پر خواهد کرد. اما کسی که می آید دستش پر از تهی عظیم سرگردانی است که شاعر را خواهد بلعید.

اینها افکار شاعر است و دنیای تلخی است که مبدأ و مقصد آن با هم فرقی ندارند. هر چیز و همه چیز تهی بزرگی است که انتهایی بر آن متصور نیست. صحرا کجاوه هزاران ساله ای است با یادهای رفتگان، و زندگی گودالی است که همه چیز در آن فراموش می شود. همه چیز بر لبه پرتگاه عظیم و بی انتهایی قرار دارد که آن را به سمت خویش می خواند و در خود فرو می کشد. در این ورطه هولناک از یاد رفته ها چنان بسیارند که « برای آدم تنها قفا می ماند»، و شاعر در می ماند که « این یادهای سرگردان چگونه ته نشین آگاهی می شود وقتی که چیزی در عالم نامیرایی نیست؟ وقتی حتی آگاهی نیست جز نیستی که می داند هر آن ممکن است تمام شود و از رفتن بماند.»

در یک کلام « دلشوره، دلتنگی، اضطراب، و شاید چه بسیار نام دیگر که بر آن حالتی که در من اتفاق می افتد بگذارند تا آن را بیان کند، اما نمی شود.»

خب اینها افکار شاعر است. کاریش هم نمی شود کرد. لابد همه اینها حاصل وحشت هایی است که در بیست سی سال اخیر ما در دور و بر خود ساخته ایم. یقیناً جهان ما پیش از این تا این حد ویران نبود و می توان اطمینان یا حد اقل آرزو داشت که پس از این هم اینهمه ویران نباشد. به هر

صورت تا آنجا که من می فهمم این افکار حتا اگر حاصل و واکنش زمانه ما باشد، لازمه زندگی و زمانه ما نیست. ما ناگزیریم از گذشته خود جدا شویم و به آینده خود بیشتر دل بسپاریم. ما همان جور که جهان خود را ویران کرده ایم باید دوباره آن را بسازیم و در این میانه شاعر ما فارسی زبانان بیشتر از روشنفکر ما و سیاستمدار ما و فعال سیاسی ما و روزنامه نویس ما می تواند نقش بازی کند و باید بازی کند و گرنه جهان ما از این سیاه تر و ویران تر خواهد شد و شعرای بعد از ما دیگر نمی دانم چه خواهند اندیشید.

بی تحسین زبان و قالبی که شاعر برای بیان افکار خود انتخاب کرده این نوشته تا تمام خواهد بود. شاعر در ۳۷۰ صفحه کوچک ۳۷۰ پاره زیبا نوشته است. همه تقریباً به یک اندازه و به لحاظ زبانی عالی، موجز و خوش بیان. از این حیث کار او حرف ندارد. اسلوب نوشته ها نیز الهام گرفته از رباعیات خیام است. کوتاه و پر معنی. اساساً رفیع جنید به غیر از آنکه شاعر صاحب ذوقی است، آدم متفکری است. برداشت و تحلیل او از شعر افغانستان که چندی پیش در یکی از سایت ها منتشر شده بود نشان از وقوف و تسلط او بر شعر فارسی آن دیار داشت و نیز از زحمتی که در این راه کشیده و دود چراغی که خورده است. چند نمونه از اشعار او را با هم می خوانیم:

غمزه یی آمده از سوی سراپا عقرب
 کجمداری، کجکی، فتنه غوغا عقرب
 خنجری قوس نسب مهر و نشان قرمز
 انحنایی یله در مشهد حاشا عقرب
 کیست تا هرم نگه سرمه چشمش سازد
 به تماشای تماشای تماشا عقرب
 لختی ای قافله موی خمناخم مکشی
 رفت در چاه زرخدان محیا عقرب
 لختی ای قافله، ای فاصله تو در تو
 صبر کن تا بنشینند ز تقلا عقرب
 ساعتی تیغ مزن آهوی محرایی را
 که رگی داشت، ولی برد به یغما عقرب
 رخ سفر کرده مصری است در آن پیراهن
 لب مسیحای نفس باز و چلیپا عقرب
 به هواهای تو آیم و تو ما را آتش
 در خیابان تو خاکیم و تو با ما عقرب
 ما از آن طره مرغول کجا دور شویم
 که گرفته است مگر طالع ما را عقرب
 تیر دلدوز تو هر چند که از جان بهتر
 باز هم بر سر این کشته پاشا عقرب

۱

شیر به ماه خیره شد لقه آن دهن منم
 تیغ دوید تا گلو، چهچه تیغ و تن منم
 چین تویی و شکن تویی
 مصری طعنه زن تویی
 عصمت پیرهن تویی تهمت پیرهن منم
 قرمز ی قرن بیا، مکی غمزه زن بیا
 ای یل نیزه زن بیا، معرکه بدن منم
 غمزه بز غمزه بیا غمزه بیا غمزه بز
 غمزه بیا بیا بیا غمزه بز غمزه بز
 تازه بیا که تازه بی تازه بی اجازه بی
 تازه بگو به تازه بی تازه گی کهن منم
 آن من قرمز تو را تا من قرمز تو را
 وان تن قرمز تو را قرمز تن تن منم
 ضرب عدم عدم تویی
 وان عدم دو دم تویی
 رخصت تیغ خم تویی،
 رخصت تیغ زن منم
 مرغ ولی قفس ولی اوج نفس نفس ولی
 آن طرف سپس ولی بی نفس و سخن منم

آن سینه مشروحِ نفسِ سوختگانِ کو
رود از نفسِ افتاد و نهنگانِ مسافر
رفتند از این سوی پر افسوس به بی سو

می، دود شد از مجلس و مستان قلندر
مستور شدند از رصدِ شیشه سو سو
گل پیرهنی بود ولی رفت به حاشا
افتاد به سوداگریِ قافله به
ماه آمد و آبیستن هر بام و هوا شد
دانست دگر نیست در این طایفه مه رو
رسم شتک از مذهب و آیین رگ افتاد
خون دشمن خون گشت، کجا شد خم ابرو
هم هست خیالات و
هم آن پرده ولی حیف
در آن طرف پرده دگر نیست پری رو
دریاست به بلعیدن این
کشتی و خشکی اش
افسانه زیتون به منقار پرستو
هستی به تهی می رود عالم به خموشی
خاموش کن این قدر مگو بیشتر ای مو
تا آمده بی توشه ات از راه فقط شب
ای خوش سفرِ شب تر در راه فرا رو

با سرمه مگویند حدیث رم آهو
بادام مگویند بر آن شاخه گیسو
از غمزه عقرب صفت مهر مگویند
از ترک مخواهید مگر خنجر خم خو
مجوی است پر از قوس فراوانی انبوه
خالی است به اندازه طاووسی هندو
دشتی است بیابانی و هر سوش هیولا
کوهی است تیلوده به هاها و به هو هو
راهی است به تاریکی زلفانِ خمخام
چاهی است به هاروت
و به ماروت و به جادو
کو آن نظر لاجرم از چشم سکندر
تا بگذرد از ورطه آن نقطه نه تو
کو آن یل هو هوزن و آن ضربه مهمیز
کو آن قدم قرمز و آن پای بلاجو...
تا طی شود از فاصله دور منازل
یا رگ بفرست به هوا خواهی چاقو
کو کو نفسِ سوخته سینه مشروح

شوبگاه علوم انسانی
پرتال جامع علوم انسانی